

امور قصر خویش بمن اعتماد نداری» گفت: «چرا بخدا.» گفت: «سخن او را پذیر» رشید گفت: «دیگر در این باره حرفی نخواهم زد.» یحیی مراقبت را سخت تر کرد و میگفت شبانگاہ درہای حرمسرا را قفل کنند و کلیدہارا بہ خانہ خویش میبرد. ام جعفر از اینکار سخت برنجید و یکروز پیش رشید رفت و گفت: «ای امیر مؤمنان چرا یحیی از رفتار خود دست نمیدارد و خادمانہ را از من دور میکند و رفتارش با من شایستہ مقام من نیست.» رشید بدو گفت: «من در کار حرمسرایم بہ یحیی اعتماد دارم.» گفت: «اگر قابل اعتماد بود جلوپسرش را گرفته بود کہ مرتکب آن کارنشود.» گفت: «قضیہ چیست؟» زبیدہ قضیہ را با او بگفت، گفت: «آیا دلیل و شاہدی داری؟» گفت: «چہ دلیلی بہتر از بچہ؟» گفت: «بچہ کجاست؟» گفت: «اینجا بود، وقتی از فاش شدن قضیہ ترسید او را بہ مکہ فرستاد.» گفت: «کسی جز تو این قضیہ را میداند؟» گفت: «ہمہ کنیزان قصر خبردارند.» رشید خاموش شد و مطلب را در دل نگہداشت و بعنوان حج با جعفر بن یحیی برون شد. عباسہ بہ خادم و وپرستار نوشت کہ بچہ را بہ یمن ببرند. وقتی رشید بہ مکہ رسید معتمدان خویش را ب جستجو و تحقیق در کار بچہ واداشت و معلوم شد قضیہ صحیح است. وقتی حج را بسر برد و بازگشت، تصمیم گرفت برمکیان را از میان بردارد. مدت کمی در بغداد بود آنگاہ سوی انبار رفت. روزی کہ بکشتن جعفر یکدل شدہ بود سندی بن شاہک را بخواست و گفت بہ مدینۃ السلام رود و بخانہ برمکیان و دبیران و خویشان آنها کسان بر گمارد و اینکار را نہانی انجام دہد و با ہیچکس دربارہ آن سخن نگوید تا بہ بغداد رسد و فقط کسان و یاران معتمد خویش را از آن مطلع کند. سندی برفت و رشید با جعفر در محلی از نہر انبار کہ بنام عمر معروف بود بنشست و روزی بسیار خوش بسر بردند. وقتی جعفر برفت رشید او را تاجائی کہ سوار میشد بدرقہ کرد پس از آن رشید بازگشت و بر صندلی بنشست و بگفت تا آنچہ را پیش روی او بود بردارند، جعفر بمنزل خود رفت ہنوز سرمست بود، ابوزکار طنہوری و ابن ابی شیخ دبیر

خویش را بخواست و پرده فروهشتند و کنیزکان از پس پرده بساز و آواز نشستند. ابوزکار شعری بدین مضمون میخواند: «مردم از ما چه میخواهند چرا مردم از ما غافل میشوند گوئی همه همتشان اینست که آنچه را ما نهان کرده ایم آشکار کنند، رشید هماندم یاسرخادم خویش را که به نام رخله معروف بود بخواست و گفت: «من ترا بکاری میفرستم که محمد و قاسم را شایسته آن میدانم و ترا لایق انجام آن میدانم مبادا مخالفت من کنی» گفت: «ای امیر مؤمنان اگر بگوئی در حضور توشمشیر را به شکم خودم فرو کنم و از پشت خود در آرام اطاعت میکنم، فرمان خود را بگو که باشتاب انجام می شود» گفت: «جعفر بن یحیی برمکی رامی شناسی؟» گفت: «ای امیر مؤمنان مگر کسی جز او را توانم شناخت، مگر میشود کسی مانند جعفر را شناخت؟» گفت: «دیدم که وقتی میرفت او را بدرقه کردم؟» گفت: «بلی» گفت: «هم اکنون برو و در هر حال که هست سر او را برای من بیار» یاسر به لکت افتاد و بلرزید و متحیر ماند که چه بگوید، رشید گفت: «ای یاسر مگر از پیش نگفتم که بامن مخالفت نکنی» گفت: «چرا ای امیر مؤمنان ولی قضیه مهمتر از آنست، امیر مؤمنان مرا بکاری میفرستد که دلم میخواهد پیش از آنکه بدست من اجرا شود مرگم برسد.» گفت: «این حرفها را بگذار و برای انجام دستور من برو» یاسر برفت و وارد مجلس جعفر شد و او در حال طرب بود، بدو گفت: «امیر مؤمنان درباره تو چنین و چنان فرمان داده است.» جعفر گفت: «امیر مؤمنان بامن همه جور شوخی میکند گمان دارم این هم يك جور شوخی است.» گفت: «بخدا سخن او را جدی دیدم.» گفت: «اگر اینطور باشد که میگوئی پس مست بوده است.» گفت: «نه بخدا عقلش سرجا بود، گمان ندارم با وجود آن همه عبادت که از او دیده ام امروز شراب نوشیده باشد» گفت: «من حقوقی بگردن تو دارم که فقط امروز فرصت تلافی آن خواهی داشت.» گفت: «بهر کاری جز مخالفت امیر مؤمنان حاضریم» گفت: «پیش او برو و بگو دستور او را اجرا کرده ای اگر پشیمان شد

زندگی من بدست تو نجات یافته است و پیش من نعمت تازه داری و اگر به رأی خود باقی بود دستوری را که بتو داده‌است فردا اجرا میکنی» گفت: «اینکار شدنی نیست.» گفت: «من با تو بخیمه گاه امیر مؤمنان می‌آیم و جایی می‌ایستم که گفتگوی تو و سخن او را بشنوم اگر عذری آوردی و او جز ببردن سر من قانع نشد باز می‌گردی و سر مرا می‌بری.» گفت: «اینکار را میکنم» آنگاه باهم سوی خیمه گاه رشید رفتند، یاسر پیش او رفت و گفت: «ای امیر مؤمنان سرش را آوردم همین جا حاضر است.» گفت: «زود بیار و گرنه بخدا ترا پیش از او خواهم کشت» یاسر برون شد و گفت: «شنیدی چه گفت؟» گفت: «بیا کار خود را انجام بده.» جعفر دستمال کوچکی از آستین در آورد و چشمان خود را با آن بست و گردن خود را بکشید که یاسر آنرا ببرد و سرش را پیش رشید برد و چون او سر را پیش روی خود بدید رو بدان کرد و بنا کرد گناهان او را برشمرد، سپس گفت: «ای یاسر فلانی و فلانی را بیار.» وقتی آنها را بیاورد گفت: «گردن یاسر را بزنید که من نمیتوانم قاتل جعفر را ببینم.»

اصمعی گوید: «آنشب پیش رشید رفتم وقتی به حضور رسیدم گفت: «ای اصمعی شعری گفته‌ام بشنو.» گفتم: «بلی ای امیر مؤمنان.» و او شعری بدین مضمون بخواند: «اگر جعفر از موجبات مرگ ترسیده بود جان خود را نجات می‌داد و از دسترس مرگ چنان دور بود که عقاب بدو نرسید، ولی وقتی اجلش در رسید منجم حوادث را از او دور نتوانست کرد.»

اصمعی گوید: بمنزل خویش باز گشتم و هنوز بدانجا نرسیده بودم که مردم از کشته شدن جعفر سخن داشتند صبحگاه شبی که جعفر کشته بود و برمکیان سر کوب شده بودند در خراسان بر در قصر علی بن عیسی بن ماهان شعری را بخط روشن نوشته دیدند که مضمون آن چنین بود: «برمکیان مسکین، حوادث دهر بر سر آنها ریخت کار آنها برای ما عبرت است و ساکن این قصر باید عبرت بگیرد.»

مسعودی گوید: مدت دولت و عزت برمکیان و روزگار خوش و نکوی ایشان از آغاز خلافت هارون الرشید تا کشته شدن جعفر بن یحیی بن خالد بن برمک هفده سال و هفت ماه و پانزده روز بود. شاعران در رثای برمکیان سخن بسیار گفتند از جمله علی بن ابی معاذ گفته بود: «ای که به روزگار مغروری، روزگار متغیر و خیانتکار است، از صولت روزگار ایمن مباش و از آن حذر کن. اگر از تغییرات آن غافل و مصلوب بل را بنگر که در کار او عبرتی هست، ای عاقل دور اندیش عبرت بگیر، از خوشی دنیا بهره برگیر و با دنیا چنان رو که میرود، مصلوب بل وزیر عاقل و صاحب فضیلت مشهور بود و همه دنیا از خشکی و دریا قلمرو او بود، بارای خویش ملک را استوار میکرد و فرمان وی نافذ بود. در این اثنا که جعفر شب جمعه در عمر بود و در دنیا بیالهای خویش پرواز میکرد و آرزوی عمر دراز داشت روزگار او را بلغزاند، وای وای از لغزش روزگار، قدمش چنان بلغزید که پشتش شکست و بیچاره به شب شنبه سحرگاه مقتول بود. صبحگاه فضل بن یحیی را در میان گرفته بودند و پیرمرد نمیدانست، پیر را با فرزندانش بیاوردند و اولاد یحیی همه در غل و اسارت بودند و برمکیان و پیروانشان که در آفاق و امصار بودند. گوئی وعدهای داشتند چون وعدهای که مردم به محشر دارند و افسانه مردم شدند. بزرگ است خدایی که سلطنت و فرمان از او است.»

و هم از کسانی که رثای ایشان گفته و نکو گفته اشجع سلمی است که ضمن قصیده‌ای گوید: «اکنون آرام گرفتیم و کاروان ما بماند و آنکه می بخشید و آنکه بخشش میگرفت از کار بماندند به مرگها بگو از سیر و سفر بیا بانها آسوده شدید، عطارا بگو از پس فضل تعطیل باش و به بلیه‌ها بگو هر روز تجدید شوید. شمشیر تیز برمکی را بین که به شمشیر تیزها شمی بر خورد.»

وسلم خاسر درباره آنها گفته بود: «از پس برمکیان ستاره کرم بی نور شد و دست بخشش شل شد و دریای جوانمردی فرو رفت. ستارگانی که از پسران برمک

بود و هداینجو راه راست بدان می‌جست فرو رفت. و صالح اعرابی درباره‌ی آنها گوید: «این روزگار با پسران برمک خیانت کرد و کدام پادشاهان بوده‌اند که روزگار با ایشان خیانت نکرده است. مگر یحیی حکمران همه‌ی زمین نبود که اکنون در زمین نهان شده است؟».

ابوحزره اعرابی و بقولی ابونواس در باره‌ی آنها گفته بود: «روزگار که ملک برمکیان را هدف کرد کار تازه‌ای نکرد، روزگاری که حق یحیی را منظور نداشت حق خاندان ربیع را منظور نخواهد داشت.» یکی دیگر از شعرا نیز درباره‌ی آنها گفته و نکو گفته: «ای برمکیان دریغ از شما و روزگار پر اقبالتان، دنیا به وجود شما عروس بود و اکنون بیوه‌ی عزادار است.» و هم اشجع درباره‌ی آنها گوید: «برمکیان از دنیا روی برتافتند و مردم دیگر هر چه بیایند دنیا فزونی نگیرد. گوئی همه‌ی ایام ایشان برای مردم زمین عید بود.» یکی دیگر درباره‌ی آنها گوید: «گوی روزگار ایشان از فرط رونق، همه‌ی موسم حج و عید و جمعه بود.» منصور عمری گوید: «در عزای برمکیان برای دنیائی که در هر گوشه از غم ایشان گریه میکند ناله کن، مدتی دنیا به وجود ایشان عروس بود و اکنون عزادار است.» و عبل خزاعی گوید: «آیا تغییر زمانه را در خاندان برمک و ابن نهبک و نسلهای گذشته ندیدی؟» و هم اشجع درباره‌ی آنها گفته: «روزگار برمکیان را ببرد و کسی از آنها را به جا نگذاشت آنها اهل خیر بودند و خیر از دنیا برداشته شد.».

پس از کشته شدن جعفر که یحیی و فضل را گرفته بودند و بزندان کرده بودند و کارشان سخت بود و بلیات مکرر میرسید فضل بن یحیی در باره‌ی حال خود و پدرش گفته بود: «از بلیه‌ای که بما رسیده بخدا شکایت می‌بریم که رفع مصیبت و بلا به کف اوست. از دنیا برون رفته‌ایم اما اهل دنیا هستیم نه از مردگانیم و نه از زندگان، وقتی زندانبان برای کاری بیاید تعجب کنیم و گوئیم این از دنیا آمده است.» رشید از پس سقوط برمکیان غالباً این سخن را تکرار میکرد: «سقوط هر

کسی بقدر بالا رفتن مقام اوست، وقتی مور بال در آرد که پرواز کند محنت وی آغاز شده است .»

محمد بن عبدالرحمن هاشمی گوید : «یک روز قربان پیش مادر خویش رفتم، زنی باشخصیت و سخندان پیش وی بود که لباسهای ژنده داشت، بمن گفت : «این را میشناسی.» گفتم : «نه.» گفت : «این عبادۀ دختر جعفر بن یحیی است.» روی بدو کردم و با اوصحبت داشتم و احترامش کردم و بدو گفتم : «مادر جان عجیبترین چیزی که دیده‌ای چیست؟» گفت : «پسرك من، یكروز عید قربان به من گذشت که چهار صد کنیز آماده خدمت من بود و پسر خود را حق ناشناس می‌شمردم و در این عید آروز دارم دو پوست بز داشته باشم که یکی را زیر انداز و یکی را روان‌داز کنم.» گوید: «من پانصد درم به اودادم و نزدیک بود از خوشحالی بمیرد و همچنان پیش ما می‌آید تا مرگ ما را ازهم جدا کرد.»

از یکی از عموهای رشید نقل میکنند که وقتی رشید نسبت به یحیی متغیر شده بود و پیش از آنکه برمکیان را سرکوب کند پیش یحیی رفته و گفته بود : «امیر مؤمنان جمع مال را دوست دارد و فرزندانش زیاد شده‌اند و میخواهد املاکی برای آنها فراهم کند و تو و یاران‌ت املاک فراوان دارید اگر املاک و اموال آنها را بگیری و بفرزندان امیر مؤمنان دهی امیدوارم مایه سلامت تو شود و امیر مؤمنان با تو دل خوش کند.» یحیی بدو گفت: «بخدا اگر نعمت از من زایل شود بهتر از آنست که نعمت را از کسانی که بآنها داده‌ام بگیرم.»

خلیل بن هیثم شعبی که رشید او را در محبس به فضل و یحیی گماشته بود گوید «روزی مسرور خادم پیش من آمد و جمعی از خدمه همراه وی بودند و با یکی از آنها دستمال پیچیده‌ای بود بخاطرم گذشت که رشید به برمکیان رحم آورده و آنها را به ابراز مرحمت فرستاده است. مسرور گفت : «فضل بن یحیی را را بیرون بیا.» وقتی پیش وی آمد گفتم : «امیر مؤمنان میگوید من بنو گفتم در

بارۀ اموال خودتان بمن راست بگوئی و توهم گفتی که راست گفته‌ای ولی معلوم شده که چیزهایی برای خودت نگهداشته‌ای، به مسرور دستور دادم اگر آنرا به او نشان ندهی دویست تازیانه بتو بزند.» فضل بدو گفت: «بخدا ای ابوہاشم کشته خواهم شد.» مسرور گفت: «ای ابوالعباس نظر من اینست که مالت را بر جانت ترجیح ندهی زیرا بیم دارم اگر دستوری را که در بارۀ تو دارم اجرا کنم زنده نمانی.» فضل سربآسمان برداشت و گفت: «ای ابوہاشم من به امیر مؤمنان دروغ نگفتم، اگر همه دنیا از من بود و میگفتند آن را بدهم یا یک تازیانه بخورم همه دنیا را میدادم، امیر مؤمنان میداند و تو نیز میدانی که ما آبروی خود را به وسیلۀ اموالمان حفظ میکردیم چگونه اکنون چنان شده‌ایم که اموال خویش را به وسیلۀ جانمان حفظ میکنیم؟ اگر دستوری بتو داده‌اند اجرا کن.» مسرور بگفت تادستمال را بگشودند و چند تازیانه از آن بیفتاد و دویست تازیانه به فضل زد و اینکار بدست خدمه انجام شد و او را چنان بسختی و بیرحمانه زدند که نزدیک بود او را بکشند و ما از مرگ وی بیمناک شدیم. آنگاه خلیل بن هشام به همدست خود که ابو یحیی نام داشت گفت: «اینجامردی هست که در حبس بوده است و در معالجه این چیزها ماهر است، برو او را بیاور و بگو فضل را معالجه کند، وقتی مطلب را با آن شخص بگفتم گفت: «شاید میخواهی فضل بن یحیی را معالجه کنی زیرا شنیده‌ام با او چه کرده‌اند.» گفتم: «مقصودم همان است.» گفت: «برویم او را معالجه کنیم.» وقتی او را بدید گفت: «گمان میکنم پنجاه تازیانه به او زده‌اند.» گفتم: «به او دویست تازیانه زده‌اند.» گفت: «گمان دارم این اثر پنجاه تازیانه باشد ولی باید روی حصیری بخوابد و من مدتی سینه او را لگد کنم.» فضل از شنیدن این سخن متوحش شد آنگاه قبول کرد و او را خوابانید و سینه او را لگد کردن گرفت، آنگاه دست او را گرفت و کشید تا او را از روی حصیر بلند کرد و مقدار زیادی از گوشت پشت وی بحصیر چسبید. آنگاه پیش وی می‌آمد و علاج میکرد

تا روزی او را بدید بسجده افتاد، گفتم: «سجده برای چیست؟» گفت: «ای ابویحیی، ابوالعباس به شده است، نزدیک بیا تا ببینی.» نزدیک وی شدم و پشت او را دیدم که گوشت نو آورده بود. سپس به من گفت: «یادت هست که گفتم این اثر پنجاه تازیانه است؟» گفتم: «بلی» گفت: «بخدا اگر هزار تازیانه زده بودند جای آن بدتر از این نمیشد، من چنین گفتم تا دل او قوی شود و مرا در کار علاج او کمک کند.» وقتی این شخص برفت، فضل بمن گفت: «ای ابویحیی، من ده هزار درم لازم دارم، پیش نسائی نام برو و بگو که من این پول را لازم دارم، برفتم و پیغام را رسانیدم بگفت تا ده هزار درم برای او بیاوردند آنگاه فضل بمن گفت: «ای ابویحیی میخواهم این پول را پیش آن شخص ببری و از او عنذر بخواهی و بگوئی این پول را قبول کند، گوید: «پیش او رفتم دیدم روی حصیری نشسته و سه تار او آویخته، چند شیشه نبیذ و لوازمی کهنه داشت. گفت: «ای ابویحیی چه میخواهی؟» بنا کردم از قول فضل عنذر بخواهم و دست تنگی او را بگویم و گفتم که ده هزار درم فرستاده است. وی متغیر شد و چنان خرخر کرد که مرا متوحش کرد. مکرر همی گفتم «ده هزار درم» من بکوشیدم تا او را بقبول وادار کنم اما نپذیرفت. پیش فضل برگشتم و بدو خبر دادم، گفت: «بخدا کمش بوده است.» آنگاه فضل بمن گفت: «میخواهم دو باره پیش نسائی بروی و بگوئی ده هزار درم دیگر لازم دارم، وقتی بتو داد همه را پیش این مرد میبری.» از نسائی ده هزار درم دیگر گرفتم و پیش این شخص رفتم، پول را نیز همراه داشتم و قصه را با او بگفتم اما چیزی از آن را نپذیرفت و گفت: «من يك جوان ایرانی تژاد را در مقابل پول علاج کنم؟ بخدا اگر بیست هزار دینار هم بود قبول نمیکردم.» پیش فضل برگشتم و قصه را با او بگفتم؛ بمن گفت: «ای ابویحیی بهترین کاری را که از ما دیده یا شنیده‌ای نقل کن.» گوید مدتی با او گفتگو داشتم گفت: «همه این‌ها را بگذار، بخدا کاری که این مرد کرد از همه اعمالی که ما بهمه روزگار خود کرده‌ایم بهتر است.»

جعفر بن یحیی چهل و پنج ساله بود که کشته شد کمتر از این نیز گفته‌اند. یحیی چنانکه از پیش گفتیم بسال صد و هشتاد و نهم در رقه بمرد.

مسعودی گوید رشید اخبار و سرگذشت‌های نکودارد که در کتابهای سابق خود ضمن اخبار ملوک روم پس از ظهور اسلام آورده‌ایم و خبر او را با تقفور سابقاً در همین کتاب آورده‌ایم. برمکیان و بخششها و کرمها که میکردند و دیگر عجایب و سرگذشتشان و مدایح و مرثیه‌ها که شاعران در بساره ایشان گفته‌اند، اخبار نکودارند که همه را در کتاب اخبار الزمان و کتاب اوسط آورده‌ایم در این کتاب فقط نکاتی را می‌آوریم که در کتابهای سابق خود نیاورده باشیم. و نیز آغاز کار ایشان را پیش از ظهور اسلام با تولیت خانه نوبهار، آتشکده بلخ، که یاد آن سابقاً در همین کتاب گذشت با علت تسمیه برمک و خبر برمک بزرگ با ملوک ترک و خبر آنها پس از ظهور اسلام و حوادثی که در ایام هشام بن عبدالملک و ایام منصور بر آنها گذشته است همه را در آن کتابها یاد کرده‌ایم و در این کتاب به اشاره‌ای از اخبار و نکاتی از آثارشان بس کردیم.

ذکر خلافت محمد امین

بیعت محمد بن هارون همان روز مرگ هارون الرشید یعنی به روز شنبه چهارم جمادی الاول در طوس، بسال صد و نود و سوم انجام گرفت. خبر بیعت او را رجای خادم برد، بیعت را فضل بن ربیع گرفت. محمد کنیه ابو موسی داشت، مادرش زبیده دختر جعفر بن ابی جعفر بود و تولدش در رصافه بود. وقتی کشته شد سی و سه سال و سه ماه و سیزده روز داشت. جثه او را در بغداد بخاک کردند و سرش را به خراسان بردند. مدت خلافتش چهار سال و شش ماه و بقولی هشت ماه و شش روز بود که تاریخها در این باب اختلاف دارد، گویند محمد وقتی بخلافت رسید بیست و دو سال و هفت ماه و بیست و یک روز داشت و شش ماه از مأمون کوچکتر بود. مدت محاصره او تا وقتی کشته شد یکسال و نیم و سیزده روز بود که دو روز در محبس بود.

ذکر شمه‌ای از اخبار و سرگذشت امین و مختصری از حوادث ایام وی

وقتی رشید بمرد، مأمون در مرو بود. صالح بن رشید رجای خادم آزاد شده محمد امین را پیش محمد فرستاد و او خبر را در مدت دوازده روز در روز پنجشنبه نیمه جمادی‌الآخر به مدینه‌السلام رسانید. جمعی از اخباریان و علاقمندان اخبار بنی عباس چون مدائنی و عتبی و دیگران گفته‌اند که زبیده شبی که محمد را بار گرفته بود بخواب دید که سه زن پیش او آمدند و او در مجلسی بود، دوتن از آنها طرف راست او و یکی طرف چپش ایستاد، یکیشان نزدیک شد و دست خود را بشکم ام جعفر نهاد و گفت: «پادشاهی بزرگ و بخشنده است که بارش سنگین و کارش سخت است.» دومی نیز چون اولی کرد و گفت: «پادشاهی است که بختش کوتاه و حدش شکسته و دوستیش غیر خالص و احکامش ظالمانه است و روزگار با او خیانت میکند.» سومی نیز چنان کرد و گفت: «پادشاهی عیاش است که اسراف فراوان کند و مخالفت بسیار بیند و انصاف کمتر کند.» زبیده گوید: «من متوحش بیدار شدم و چون شب ولادت محمد رسید، آنها هنگام خواب بهمان صورت که

سابقاً پیش من آمده بودند وارد شدند و نزدیک سر من بنشستند و در چهره من نگریستند. یکی از آنها گفت: «درختی سرسبز است و گلی نیکو و باغی خرم است.»
 دومی گفت: «چشمه‌ای جوشان است که کم پاید و زودفانی شود و بشتاب برود.»
 سومی گفت: «دشمن خویش است و قدرتش ضعیف است بشتاب دغلی کند و از عرش برافتد» آنگاه از خواب بیدار شدم و متوحش بودم و این خواب را با یکی از ندیمان خود بگفتم، گفت: «خواب معمولی و بازیچه‌ای از بازیچه‌های همزادست.»
 وقتی او را از شیر بگرفتم شبی خفته بودم و محمد مقابل من در گهواره بود که همانا بالای سر من ایستادند و رو بفرزندم محمد کردند و یکیشان گفت پادشاهی جبار است و مسرف و پرگو که آثار بسیار بجا نهد و زود خطا کند.» دومی گفت:
 «گوینده‌ای که دشمن دارد و جنگجویی که فراری شود و مایلی که محروم شود و بدبختی که غم زده باشد.» سومی گفت: «قبر او را بکنید و لحدش را بشکافید و کفنش را حاضر کنید و لوازم دفنش را آماده کنید که مرگش بهتر از زندگانی است.» گوید: «مضطرب و پریشان از خواب بیدار شدم و از مفسران خواب و منجمان پرسیدم، همگی خبر از سعادت و طول عمر وی میدادند ولی قلبم آنرا نمی‌پذیرفت. آنگاه خویشتن را ملامت کردم و با خود گفتم مگر ترس و حذر، از تقدیر جلو گیری میکند و یا کسی از مرگ دوستان خود جلو گیری می‌تواند کرد.»

بسال صد و نود و سوم ابوبکر بن عیاش کوفی اسدی در نود و هشت سالگی، هیجده روز پس از مرگ رشید در گذشت.

وقتی محمد میخواست مأمون را خلع کند با عبدالله بن حازم مشورت کرد؛ ابن حازم گفت: «ای امیر مؤمنان ترا بخدا اول خلیفه‌ای میباش که عهد میشکند و خلاف پیمان میکند و قسم خود را رعایت نمیکند.» گفت: «خاموش باش که خدا دهانت را خاموش کند، رای عبدالملک بن صالح بهتر از تو بود که میگفت «دو قوج در يك حمله ننگند» پس از آن سرداران را فراهم آورد و با آنها مشورت کرد و آنها با

منظور وی موافقت کردند تا نوبت به هرثمة بن حازم رسید و او گفت: «ای امیر مؤمنان کسی که با تو دروغ میگوید خیر خواه تو نیست و کسی که راست میگوید با تو دغلی نمیکند، سرداران را بکار خلع جنود مکن که ترا نیز خلع کنند، و به شکستن پیمان و ادارشان مکن که پیمان و بیعت ترا نیز بشکنند که خیانتکاری یار شود و پیمان شکن دست بسته ماند.»

در همان ایام علی بن عیسی بن ماهان پیش وی آمد، محمد بخندید و گفت: «شیخ این دعوت و در این دولت، با پیشوای خود مخالفت نخواهد کرد و از اطاعت او برون نخواهد رفت.» آنگاه وی را در مقامی که سابقاً نمی‌نشانیده است، بنشانید و علی بن عیسی اول، کس بود که با خلع مأمون موافقت کرد و محمد او را با سپاهی عظیم سوی خراسان فرستاد. وقتی بحدود ری رسیدند و گفتند طاهر بن حسین در ری مقیم است، وی می‌پنداشت که طاهر با او مقاومت نخواهد کرد. گفت: «بخدا طاهر خاری از شاخ من و شراره‌ای از آتش من است، کسی مثل طاهر را فرمانده سپاهی نمیکنند. مابین او و مرگ همانقدر فاصله است که چشم او انبوه شما را ببیند که بره با قوچ شاخ زدن نتواند و رویاه بمقابله شیر قادر نباشد.» پسرش بدو گفت: «طلایه داران بفرست و جایی برای سپاه خود بجوی.» گفت: «در باره کسی چون طاهر حاجت به حيله و احتیاط نیست، طاهر یکی از دو کار خواهد کرد یا در ری حصار می‌شود و مردان آنجا بر سر او ریزند و ما محتاج مقابله او نشویم، یا وقتی اسبهای ما بدانجا نزدیک شود شهر را خالی کند و باز گردد.» پسرش بدو گفت: «ممکن است شعله‌ای آتشی بزرگ شود.» گفت: «ساکت باش که طاهر همسنگ ما نیست و مردان از همسنگان خویش احتیاط کنند» آنگاه علی بن عیسی همچنان برفت تا سپاه وی بنزدیک ری رسید و کوشش و آمادگی طاهر را برای جنگ و نگهداری اطراف معلوم داشت و از راه بگشت و یکی از نواحی بیرون ری رفت و آنجا فرود آمد و سپاه خویش را گسترش داد. طاهر با چهار هزار سوار

بیامد و چون کثرت سپاه علی بن عیسی را با فراوانی لوازم آن بدید و بدانست که تابمقابله با آن ندارد با خاصان خود گفت: «خارجی وار میجنگیم.» آنگاه سپاه خود را بدسته‌های چهار گوش تقسیم کرد و نزدیک هفتصد تن از خوارزمیان و دیگر سواران خراسان را در قلب نهاد. عباس بن لیث وابسته مهدی که سواری بنام بود، از قلب دشمن بسوی وی آمد، طاهر قصد وی کرد و دو دست به شمشیر برد و عباس را دو نیمه کرد، مردم بهم ریختند و یکی که بنام داود سیاه معروف بود سوی علی بن عیسی رفت و ضربتی زد و او را بکشت. در این وقت علی بر اسبی سیاه بود مردان برای ربودن سر او هجوم آوردند و در مورد سر و انگشتر او بنزاع برخاستند و یکی بنام طاهر بن راجی سر او را پیرید و دیگری يك دسته از سوی ریش او را بگرفت و دیگری انگشتر او را پیرد. سبب شکست سپاه ضربتی بود که طاهر باهر دو دست به عباس بن لیث زد و بهمین جهت او را طاهر ذوالیمینین نامیدند که هر دو دست را برای شمشیر زدن بکار برد.

احمد بن هشام که از معاریف سرداران بود گوید: «بخیمه گاه طاهر آمدم و سر علی را همراه داشتم، طاهر پنداشته بود من در معرکه کشته شده‌ام، گفتم: «مژده، اینک سر علی همراه غلام من در تو بره است.» غلام سر را جلو او افکند پس از آن جثه وی را بیاوردند که دست و پای او را مانند چهارپایان قلم کرده بودند طاهر بگفت تا آنرا در چاهی انداختند و قضیه را بسه ذوالریاستین فضل بن سهل نوشت. نامه چنین بود: «خدا عمر ترا دراز کند و دشمنانت را درهم بکوبد این نامه را درحالی مینویسم که سر علی بن عیسی پیش روی من و انگشترش در انگشت من است و الحمد لله رب العالمین.» مأمون سخت مسرور شد و از آن وقت بعنوان خلافت به او سلام می کردند.

و چنان بوده بود که ام جعفر از رشید بار نمیگرفت، رشید بایکی از حکیمان همدم خود مشورت کرد و از این قضیه شکایت کرد، حکیم گفت حسد او را تحریک

کند؛ زیرا ابراهیم خلیل علیه السلام ساره را داشت و از او بار نمی گرفت، وقتی ساره هاجر را به ابراهیم بخشید و اسماعیل را از او بار گرفت حسد ساره تحریک شد و اسحاق را بار گرفت. رشید مادر مأمون را بخريد و با او خلوت کرد که مأمون را بار گرفت و حسد ام جعفر تحریک شد و محمدر را بار گرفت.

مسعودی گوید: اختلاف دربارهٔ قصهٔ ابراهیم و اسماعیل و اسحاق علیهم السلام را با سخن کسانی که گفته اند ذبیح اسحاق بود و کسانی که گفته اند اسماعیل بود و آنچه هر گروه در این باب گفته اند، از پیش گفته ایم. مردم سلف و خلف در این باب مناظره داشته اند از جمله مناظره ای بود که میان عبدالله بن عباس و آزاد شده او عکرمة رخ داد، عکرمة گفت: «ذبیح کی بود؟» گفت: «اسماعیل بود.» و گفتار خدا عزوجل را دلیل آورد که فرمود «وازی اسحاق یعقوب بود.» مگر نمی بینی که خداوند ابراهیم را به ولادت اسحاق بشارت داده است پس چگونه وی را بذبح اسحاق مأمور کند عکرمة گفت: «من از قرآن نشان میدهم که ذبیح اسحاق بود.» و گفتار خدا عزوجل را دلیل آورد که فرماید: «بدینسان خدایت برگزیند و ترا تاویل گفتارها بیاموزد و نعمت خویش بر تو و خاندان یعقوب کامل کند، چنانکه از پیش بر پدران ابراهیم و اسحاق کامل کرده بود.» نعمت خدا در مورد ابراهیم آن بود که وی را از آتش رها نید و نعمت وی در مورد اسحاق آن بود که ذبیحه ای به فدیة او فرستاد. وفات عکرمة آزاد شده ابن عباس بسال صد و پنجم بود، کنیه ابو عبدالله داشت و مرگش همان روز بود که کثیر عزه در گذشت و مردم گفتند بزرگ فقیهان و سالار شاعران در گذشت. وفات شعبی نیز در همین سال بود.

یوسف بن ابراهیم دبیر گوید ابو اسحاق ابراهیم بن مهدی برای من نقل کرد که محمد امین وقتی که در محاصره بود مرا احضار کرد، پیش او رفتم در یک طارمی از چوب عود و صندل بمساحت ده در ده نشسته بود. سلیمان بن ابی جعفر منصور نیز در داخل طارمی با او بود. طارمی خر گاهی بود که در آنجا تشکهای از

اقسام حریر و دیبای زربفت و دیگر پارچه‌های ابریشمین گسترده بود. بدو سلام کردم جلو او ظرف بلوری بود که مقدار پنج رطل شراب در آن بود، پیش روی سلیمان نیز ظرفی مانند آن بود. من پهلوئی سلیمان نشستم، ظرفی مانند آن دو ظرف پیش من نهادند. گوید: «امین گفت:» چون شنیدم طاهر بن حسین به نروان رسیده و کارهای ناپسند کرده و راه بدکاری پیش گرفته، کس فرستادم و شمارا پیش خواندم که با صحبت شما خوشدل شوم. «مانیز با او سخن گفتیم و او را سرگرم کردیم تا غم او برفت و خوشدل شد و یکی از خواص کنیزان خود را بخواست که نامش ضعف بود، گوید من در وضع خاص این نام را بفال بد گرفتم، بدو گفت: «برای ما بخوان.» او عود را در کنار گرفت و شعری بدین مضمون خواند: «بجان من که کلب و قتی در خون غلطید بیشتر از تو باور داشت و از تو دور اندیش تر بود.» امین گفتار او را بفال بد گرفت و گفت: «ساکت باش، خدایت زشت دارد.» و به غم و گرفتگی خود برگشت، باز به نصیحت او پرداختم و سخنان شیرین گفتم تا غمش سبک شد و بخندید؛ آنگاه روبکنیز کرد و گفت: «بیار تا چه داری.» وی شعری خواند بدین مضمون: «اورا بکشتند تا جایش را بگیرند چنانکه روزی مرزبانان کسری با وی خیانت کردند.» باز به او گفت خاموش باشد و تغیر کرد و غمین شد و ما سرگرمش کردیم تا به خنده بازگشت و بار سوم بکنیز گفت: «بخوان.» و او شعری بدین مضمون خواند: «گوئی میان حجون تا صفا انیسی نبود و کس به مکه قصه نگفته بود بله ما اهل آن بودیم که حوادث ایام و بخت بد نا بودمان کرد.» و بقولی شعری خواند که مضمون آن چنین بود: «قسم بخدای سکون و حرکت که مرگ راههای بسیار دارد.» و امین بدو گفت: «برخیز و برو خدایت چنان و چنین کند.» کنیز برخاست و پایش بظرفی که جلو امین بود خورد و بشکست و شراب بریخت. شبی مهتابی بود و ما بر ساحل دجله در قصر معروف خلد بودیم شنیدیم که یکی آیه‌ای را که معنی آن چنین است میخواند «کاری که در باره آن رای میجوئید انجام گرفت.» ابن مهدی گوید من برخاستم و امین بر-

جست، شنیدم که از جانب قصر یکی شعری بدین مضمون میخواند: «از عجب تعجب مکن خبری آمده که عجب را میبرد، حادثه‌ای سخت می‌آید که برای اهل تعجب، تعجب آور است.» گوید پس از آن هرگز با امین ننشستم تا کشته شد.

امین به کنیز خود نظم دل بستگی داشت، وی مادر موسی بود که امین او را الناطق بالحق لقب داده بود و میخواست مأمون را خلع کند و ولایتعهد بدو دهد. وقتی نظم مادر موسی بمرد امین از غم او سخت بنالید و چون خبر به زبیده رسید گفت: «مرا پیش امیرمؤمنان ببرند.» امین از او استقبال کرد و گفت: «خانم من نظم بمرد.» زبیده گفت: «جانم فدایت غم مخور که بقای تو آنچه را از دست رفته جبران میکند، تا موسی را داری هر مصیبتی آسان است که با وجود موسی هیچ فقدانی تأسفانگیز نیست.»

ابراهیم بن مهدی گوید: «روزی از امین اجازه ورود خواستم، در آن موقع کار محاصره از هر طرف سخت شده بود و میخواستند اجازه ورود بمن ندهند، ولی من اصرار کردم و اجازه یافتم؛ دیدم تور بدست دارد و سوی دجله مینگرد. در میان قصر و آبگیر بزرگی بود که به دجله راه داشت و میان آبگیر و دجله پنجره‌های آهنین بود، بدو سلام کردم اما او به آب و خدمه توجه داشت و غلامان بجستجوی آبها پرداخته بودند و او سخت حیران بود. وقتی دوباره سلام کردم بمن گفت: «عمو جان نمیدانی، ماهی گوشواره دار من از آبگیر به دجله رفته است.» گوشواره دار ماهی بود که در کوچکی شکار کرده بودند و دو حلقه طلا که دو مروارید در آن بود بگوشه‌های ماهی آویخته بودند گوید: «بوون آمدم و از رستگاری او نومید شده بودم. میگفتم اگر متنبه شدنی بود در چنین وقتی شده بود.»

محمد بسیار نیرومند و شجاع و دلیر و زیبا ولی سست رای و بی تدبیر بود و در کار خویش اندیشه نمیکرد. گویند روزی به صبحی نشسته بود و نمود پوشان وزوبین داران که بکار شکار درندگان می‌پرداختند براستران برای شکار درنده‌ای که

در ناحیه کوئی و قصر بود برون شده بودند، درنده را گرفته در قفس چوبین بربیک شتر بختی بیاوردند و بر در قصر از شتر فرود آورده، قفس را بدرون آوردند و در حیاط قصر نهادند و امین که همچنان بصوحی بود گفت: «آزادش کنید و در قفس را بردارید.» بدو گفتند: «ای امیر مؤمنان این درنده ای هول انگیز و سیاه و وحشی است، گفت: «آزادش کنید» پس در قفس را برداشتند و درنده ای سیاه که موی بلند داشت همانند گاو از آن برون شد و بغرید و دم بر زمین زد؛ کسان بگریختند و درها را بستند، امین همچنان در جای خود نشسته و به درنده بی اعتنا بود؛ درنده سوی او رفت تا نزدیک او رسید، امین دست برد و مخده ای برداشت و آنرا حایل خود کرد، درنده دست سوی او دراز کرد امین دست او را کشید و بیخ گوشهایش را بگرفت و بکشید و سخت تکان داد و بعقب کشید و درنده مرده روی دم افتاد. مردم پیش امین دویدند. انگشتان و مفاصل دستانش در رفته بود، شکسته بندی بیاوردند تا استخوان انگشتان را جا انداخت و او نشسته بود، گوئی کاری نکرده بود. شکم درنده را بشکافتند و دیدند که زهره او از جگر پاره شده است.

گویند روزی منصور نشسته بود و کسان وی از بنی هاشم پیش او بودند، منصور با خرسندی بآنها گفت: «مگر نمیدانید که دیشب برای محمد مهدی فرزندی آمده که او را موسی نامیده ایم.» وقتی جماعت این بشنیدند خاموش ماندند چنانکه گوئی خاکستر بصورتشان پاشیده بودند و جوابی ندادند. منصور بآنها نگریست و گفت: «این موقع دعا و تهنیت است ولی شما خاموش مانده اید.» آنگاه «انا لله» بزبان آورد و بآنها گفت: «گویا وقتی بشما گفتم که نام او را موسی کرده ام غمگین شدید، برای آنکه بر سر مولودی موسوم به موسی بن محمد اختلاف رخ میدهد و خزانه ها غارت میشود و کار ملک با شفتگی میکشد و پدرش کشته میشود و هم او را از خلافت خلع میکنند، این آن موسی نیست و روزگار وی نرسیده است بخدا که که هنوز جد آن مولود هارون الرشید متولد نشده است.» سپس گفت: «برای موسی

دعا کنید و مولود او را تهنیت گوید. آنها نیز به منصور تهنیت گفتند. و این موسی هادی برادر رشید بود.

پیمانی که رشید ما بین امین و مأمون نوشته و در کعبه آویخته بود چنین بود که هر يك از آنها خیانت کند حق خلافت ندارد و هر که با دیگری خیانت کند خلافت حق کسی است که با وی خیانت شده است.

یاسر خادم ام جعفر که از خاصان وی بود گوید: وقتی محمد را محاصره کردند ام جعفر گریان پیش وی رفت، محمد گفت: «چه خبر است؟ کار سلطنت به گریه وزاری زنان راست نمیشود خلافت روشی دارد که زنان از آن بی خبرند برو.» گویند طاهر محمد را سست رأی می پنداشت، یکروز که طاهر در بستان خویش بود نامه ای بخط محمد بدو رسید که نوشته بود: «بسم الله الرحمن الرحيم، بدانکه از وقتی که ما قیام کرده ایم هر که در مورد حق ما قیام کرده سزای وی از ما بجز شمشیر نبوده است، پس مراقب خویش باش یا از این کار چشم پوش» گویند تأثیر این نامه پیوسته در طاهر نمایان بود، وقتی به خراسان بازگشت نامه را بنحواس خویش نشان داد و گفت: «این نامه مرد سست نیست، نامه کسی است که یاوری نداشته است.»

از همه خلیفگان سلف جز علی بن ابی طالب کرم الله وجهه و محمد بن زبیده تا وقت حاضر یعنی بسال سیصد و سی و دو کسی دیگر نبود که پدر و مادرش هاشمی باشند.

ابوالغول درباره محمد بن زبیده گوید: «پادشاهی که پدر و مادرش از چشمه ای بودند که چراغ درخشان امت از آن بود و در دل دره مکه از آب پیمبری نوشیده بود.» آغاز خیانت محمد امین با مأمون از سال یکصد و نود و چهارم بود. بسال صد و نود و هفتم بروز گار امین عبدالملک بن صالح بن علی در رقه بمرد. عبدالملک بروز گار خویش فصیحترین فرزندان عباس بود. گویند وقتی رشید از منح شام

میگذشت قصری استوار و بستانی پردرخت و میوه‌دار بدید و به عبدالملک گفت: «این قصر از کیست؟» گفت: «ای امیر مؤمنان از شماست و از جانب شما در تصرف من است.» گفت: «بنای قصر چگونه است؟» گفت: «از منزل تو فروتر و از منزل کسان بالاتر است گفت شهر تو چگونه است؟» گفت: «آب خوشگوار و هوای خنک و محل استوار دارد و بیماری در آنجا کم است.» گفت: «شب آن چگونه است؟» گفت: «همه سحر است.» گفت: «ای ابو عبدالرحمن شهر شما چه نکو است.» گفت: «چرا نکو نباشد که خاک قرمز و خوشه زرد و درخت سبز و دشتهای وسیع پر علف و بوته دارد.» رشید به فضل بن ربیع نگریست و گفت: «اینگونه سخنان از ضربت تازیانه مؤثر تر است.»

وقتی محمد پسر خویش موسی را الناطق بالحق نامید و فضل بن ربیع وزیر برای وی بیعت گرفت، موسی هنوز درباره چیزی سخن نیارست گفت و نیک و بد نمیشناخت و محتاج کسی بود که هنگام شب و روز و خواب و بیداری و نشست و برخاست مراقب او باشد، و علی بن عیسی ماهان پرستار وی بود، شاعر اعمی که از اهل بغداد بود و علی بن ابی طالب نام داشت در این باب گفته بود: «دغلی وزیر و فسق امام و رأی ناصواب مشاور کار خلافت را تباه کرد، این راه غرور است که بدترین راههاست، اعمال خلیفه شگفت‌انگیز است و اعمال وزیر از آن شگفت‌انگیزتر است و عجیبتر از همه اینست که ما با کودک صغیری بیعت میکنیم که بینی خود را نتواند گرفت و محتاج پرستار است، این کار به وسیله گمراهی و ستمگری انجام میشود که مبخوانند پیمان مسلم را نقض کنند. اگر تغییرات زمانه نبود اینان را کجا راه می‌دادند این فتنه‌های کوه مانند است که ما در نتیجه کارهای پست و ناروا در آن خواهیم افتاد.»

وقتی طاهر بن حسین، علی بن عیسی ماهان را بکشت، سوی حلوان رفت و آنجا فرود آمد، و از آنجا تا مدینه السلام پنج روز راه بود، مردم از پیشرفت کار وی

و شکست و سقوط پیاپی یاران امین بشکفت شدند و همه یقین کردند که طاهر غلبه میکند و مأمون موفق میشود. فضل بن زبیع و یارانش مضطرب شدند و شاعر اعمی که مأمونی متعصب بود و بامحمد بن زبیده مخالفت داشت و بغدادی بود و در آنجا اقامت داشت، اشعاری بدین مضمون گفت: «عجب از کسانی که در مورد کاری که انجام نشدنی است امید توفیق دارند چگونه منظور آنها انجام شود که بنای آنها را بر بد کاری نهاده‌اند، شیطان گمراه که وعده آن فریب است آنها را بگمراهی کشانیده و چنانکه شراب شرابخوار را بازی میدهد، آنها را بازی میدهد. با مأمون و با حق خیانت کردند و خیانتگر هرگز رستگار نمیشود. مأمون عادل و نجیب است که دوستی او را درسینه داریم، سرانجام توفیق از اوست و شریعت و زبور به این نکته شهادت داده است و سالها حکومت خواهد داشت. هر چه توانید حيله کنید که حيله شما مایه خنده اوست.»

وقتی محمد از بالا گرفتن کار طاهر خبر یافت سرداران خود را فراهم آورد و با آنها مشورت کرد و گفت: «شمانیز مردانه بکوشید چنانکه مردم خراسان در کار عبدالله مردانه بکوشیدند و چنان بودند که اعشی گوید: «قوچ جنگی را پیش آوردند که هنگام مقابله شاخ زند.» بخدا من داستان اقوام سلف را شنیده و کتب جنگ و قصه بنیان گذاران دولتهایشان را خوانده‌ام از میان آنها همه مردی بشجاعت و تدبیر این مرد ندیده‌ام، اکنون جرئت آورده آهنگ من کرده و گروه عظیمی سپاه و سردار و راهبر جنگ همراه دارد، هر چه توانید بکوشید» گفتند: «خدا امیر مؤمنان را نگهدارد، خدا چنانکه یاغیان خلیفگان دیگر را از پیش برداشت او را نیز از پیش بر میدارد.»

وقتی سپاه محمد در جنگ طاهر شکست خورد، مقاومت نیارست کرد. سلیمان ابن ابی جعفر گفت: «خدا خیانتکار را لعنت کند که با خیانت و رأی غلط خود چه بلیه‌ای برای امت فراهم آورده، خدا نسبت او را از اهل فضل ببرد، خداوند چه

زود مأمون را بكمك قوچ مشرق یعنی طاهریاری کرده شاعر نیز در این باب شعری بدین مضمون گوید: « لعنت به گنهگار بی دین باد. چه چیز او را به گناه بزرگ واداشت که با نیکو کار پاک و سیاستمدار با امانت مدبر که زینت خلافت و امانت و خرد و اهل سماحت و بخشش فراوانست خیانت کند اگر از روی جهالت با وارث احمد و وصی نیکان خیانت کردند. خدا و بزرگوار دلیر، قوچ مشرق، بهترین پشتیبان مأمونند. »

وقتی محمد را از طرف شرق و غرب در میان گرفتند که هر ثمة بن اعین در ناحیه مجاور نهران بنزدیک دروازه خراسان و سه دروازه دیگر فرود آمده بود و طاهر از سمت مغرب در مجاورت یاسریه و دروازه محول و کناسه اقامت داشت. محمد سرداران خود را فراهم آورد و گفت: « ستایش خدایا که بقدرت خویش هر که را خواهد فرود آورد یا بردارد و ستایش خدایا که به هر که خواهد دهد یا نهد و ستایش خدایا که گشاید و ببندد و سرانجام بسوی اوست در قبال حوادث زمان و سستی یاران و پراکندگی کار و گرفتگی خاطر ستایش او می کنیم درود خدا بر محمد پیمبر و خاندان او باد. من پادلی پردرد و جانی غمین و حسرتی بزرگ از شما جدا می شوم، برای خویش تدبیری اندیشیده ام و از خدا می خواهم که لطف و یاری خویش را از من دریغ نکند، آنگاه به طاهر نوشت: « اما بعد تو مأموری، صمیمیت از تو خواستند و صمیمیت کردی و جنگ کردی و فیروز شدی. بسا باشد که غالب مغلوب و موفق منکوب شود، صلاح می بینم که برادر خود را یاری کنم و خلافت را بدو واگذارم مرا درباره جان و فرزند و مادر و مادر بزرگ و اطرافیان و یاران و کسانی که امان ده تا پیش تو آیم و از خلافت کناره کنم و برادر خویش را واگذارم. اگر امان ترا در باره من معتبر شمرد که خوب و گرنه رأی رأی اوست. » گوید وقتی طاهر نامه را بخواند گفت: « اکنون که بند بگردنش محکم شده و نیرویش شکسته و یارانش فراری شده اند! نه بخدا قسم باید دست در دست من نهاد و تسلیم

حکم من شود.» امین نیز نامه به هرثمه نوشت و تقاضا کرد که در مقابل امان او تسلیم شود.

وچنان شد که امین جمعی از مردان مورد اعتماد خود را برای دفع مأمونیان فراهم آورده بود که بطرف هرثمه هجوم بردند، طاهر بن حسین برای هرثمه سپاه کمکی فرستاد و هرثمه در کار دفع مردان امین زحمت چندانی نداشت، وقتی گروه مذکور به سرداری بشر و بشیر از دی بمقابلۀ هرثمه برون شد، طاهر کس فرستاد و آنها را تهدید کرد و آنها که فیروزی طاهر را نزدیک میدیدند بترسیدند و از سپاه کناره گرفتند و جمع پراکنده شد. طاهر در بستان معروف به باب کباش طاهری فرود آمده بود. یکی از عیاران و زندانیان بغداد در این باب گوید: «با طاهر روزی پر حادثه داشتیم همه طرادان و دزدان نقاب زن و برهنگانی که آثار ضرب بدو پهلو داشتند آمده بودند و چون سوی شرق متمایل میشد از غرب حمله می کردیم.

وقتی کار بر محمد امین تنگ شد پانصد هزار درهم و یک شیشه مشک میان سرداران تازه خود پخش کرد و بیاران قدیم چیزی نداد. جاسوسان طاهر قضیه را بدو خبر دادند که به آنها نامه نوشت و وعده داد وزیر دستان را بر ضد سرداران تحریک کرد که همه خشمگین شدند و بر ضد امین سروصدا راه انداختند، و این به روز چهارشنبه ششم ذی حجه سال صدونود و ششم بود. یکی از آنها که بر ضد امین سروصدا کرده بود شعری بدین مضمون گفته بود: «به امین بگو که ظرف مشک، سپاه را پراکنده کرد، زمام ملک بدست طاهر است که رسولان و لوازم کافی دارد و با فرقه ستمگر رو بروست، شیر بسوی تو آمده است باید بگریزی که از امثال او گریز گاهی جز جهنم نیست.»

آنگاه طاهر از یاسریه جا بجا شد و بندروازه انبار فرود آمد و مردم بغداد را محاصره کرد و شب و روز جنگ انداخت تا دو سپاه از پا درآمدند و همه جا ویران شد و بناهای قدیم فرو ریخت و آثار محو شد و قیمتها گران شد. و این بسال صدو

نود و ششم بود. برادر، برادر و پسر پدر را بکشت که اینان محمدی و آنان مأمونی بودند، خانه‌ها ویران شد و محله‌ها بسوخت و مالها بغارت رفت و شاعر اعمی علی بن ابی طالب گفت: «خویشاوندی قبایل بریده شد و مردم متقی و صاحب بصیرت آنها را رها کردند، این انتقام خداست که بسبب ارتکاب گناهان بزرگ از خلق خویش میگیرد. یا از گناه توبه نکردیم و نیت‌های پاک نداشتیم و سخن واعظ و پند آموز را نشنیدیم. باید بر اسلام بگرییم که امید آن بجاست و همه کافران بخیر آن امیدوارند. مردم همدیگر را میکشند و بعضی غالب و بعضی مغلوب میشوند سران قوم بخود پرداخته‌اند و عیاران ریاست یافته‌اند نه بدکار حرمت نکوئی میدارد و نه نکوکار دفع بدکار میتواند، یکی پیاپیستاده کسان را بکوشش میخواند یکی برای دیگری تکلیف معین میکند.

همه چون گرگند که خون دیده و بسوی آن میشتابند، وقتی دشمنان خانه‌ای را خراب کنند، پخانه دیگر میزدانند، بدکاران قبایل با خنجر به همدیگر حمله میبرند و ما از کشته شدن دوست و برادر و همسایه گریانیم. بسامادران که از غم فرزندان خویش میگریند و پرنده‌گان با گریه آنها هم آهنگ میشوند. بسازنان شوهردار که صبحگاهان بیوه شده‌اند و بحال آنها اشک میریزی و میگویی من نیز نیرومند و یار یکسان بودم اما عزت و نیرویم برفته است و از ویرانی منزلها و قتل کسان و غارت ذخائر و خروج زنان خانه نشین بحیرت افتاده‌ام. زنان با سر برهنه بدون سرپوش و رویوش از خانه برون آمده و حیرانند که کجا رو کنند، و آهوان رمیده را مانند گوئی بغداد بهترین دیدگاه بینندگان و بهترین محل سرگرمی نبوده است؟ چرا چنین بود، اما زیبایی آن برفت و حکم تقدیر جمع آنرا پراکنده کرد. به بغداد ما همان رسید که بمردم سلف رسیده بود و افسانه صحرائنشین و شهری شدند. بغداد، ای خانه ملوک و محل وصول آرزوها و قرارگاه منبرها، ای بهشت دنیا و محل ثروت و جای تحصیل

اموال تجار، بما بگو آنها که در باغهای پر رونق خوشی گردش کنان بودند چه شدند؟

پادشاهانی که چون ستارگان روشن در موکبها بودند وقاضیان که در مشکلات امور رای میدادند و خطیبان و شاعرانی که بحکمت و سخندانی اشتغال داشتند کجا شدند؟ تفرجگاه ملوک که به اقسام جواهر آراسته بود و آبمشک و گل بزمین آن میپاشیدند و بوی مجمر از آن بلند بود و ندیمان هنگام شب با بخشندگان و الانسب ملاقات میکردند و زنان آواز میخواندند و ناله ساز به آوازشان جواب میداد کجا است؟ چرا ملوک خاندان هاشم و یارانسان بهمفاخر خویش اکتفا کرده اند و بقدرت خویش که گوئی قدرت یکی از قبایلی استدل خوش دارند؟ بزرگانشان از طلب مقصود باز مانده اند و دستخوش اشخاص حقیر شده اند قسم میخورم که اگر این ملوک یار همدیگر بودند جباران از بیم مطیع ایشان میدند.

هرثمة بن اعین، زهیر بن مسیب ضبی را بفرستاد که در جانب شرقی در مسیل مجاور کلوادا فرود آمد و از اموال تجار که از بصره و واسط میرسید و در کشتیها بود، ده يك گرفت و منجنیقها برضد بغداد نصب کرد و در رقه کلوادا و جزیره فرود آمد و مردم از او بزحمت افتادند و گروهی از عیاران و زندانیان بمقابله او ایستادند. اینان برهنه جنگ میکردند و کمر بند بکمر داشتند و پوششی از برگ خرما بسر نهاده بودند و آنرا خود می یافتند و سپرهای از برگ خرما و بوریا داشتند که قیر اندود بود و لابلای آن ریگ ریخته بودند، هر ده تن از آنها يك عریف داشتند، هر ده عریف يك نقیب و هر ده نقیب يك قائد و هر ده قائد يك امیر داشت و هر يك از این صاحب منصبان بتعداد نفرات خود نفرات مر کوب داشت. عریف بجز نفرات جنگی کسانی را بعنوان مر کوب داشت، نقیب و قائد و امیر نیز چنین بودند، نفرات مر کوب نیز برهنگانی بودند که زنگوله و پشم قرمز و زرد بگردن

داشتند و افسار و لگام و دمی از جارو داشتند. عریف بر یکی از آنها سوار بود و جلو او ده تن دیگر بودند که خود و سپر از برگ خرما و بویا داشتند. نقیب و قائد و امیر نیز بدینسان بودند و تماشاگران اینها را میدیدند که با صاحبان اسبان خوب و وزره و بازو بندهای آهنین و نیزه‌ها و سپر تبتی جنگ داشتند. آنها برهنه بودند و اینان لوازم کامل داشتند مع ذلك جنگ بتع برهنگان و برضد زهیر بود ولی از طرف هر ثمه کمک برای زهیر رسید و برهنگان فراری شدند و از مرکبها بیفتادند و همگی محاصره شدند و عرضه شمشیر گشتند و جمعی از آنها کشته شد، گروهی از تماشاگران نیز کشته شدند. شاعر اعمی در این باب سخن آورده و از سنگ اندازی منجنیق زهیر یاد کرده گوید: «تو که دیدی مقتول را در قبر نهادند نزدیک منجنیق و سنگ مشو، زود آمده بود که خبر پیدا کند اما مقتول شد و خبر را بجا گذاشت. ای منجنیق دار، دستهای توجه کرد که چیزی سالم بجای نگذاشت؟ دل او جز این می خواست که فرمان داد، افسوس که دلخواه با تقدیر بر نمی آید.»

وقتی امین برای پرداخت مقرری سپاه تنگدست شد ظرفهای طلا و نقره را محرمانه سکه زد و بسپاه خود داد. جنگیان و دیگر مردم محلات بیرون شهر مجاور دروازه انبار و دروازه حرب و دروازه قطر بل به ظاهر پیوستند، وسط ناحیه غربی شهر عرصه جنگ شد منجنیق‌ها از دو سو بکار افتاد و در بغداد و کرخ از دو سو حریق و ویرانی بسیار رخ داد و زیبایی‌های آن محو شد و کار سخت شد و مردم از جایی بجای دیگر رفتند و وحشت بر همه استیلا یافت. شاعر گوید: «بغداد! از چشم بد تو چه رسید مگر تو روزگاری مایه روشنی چشم نبودی؟ مگر کسانی مقیم تو نبودند که جوانی و قشنگی ایشان مایه زینت بود؟ روزگار بر آنها بانگ زد و منقرض شدند. تو از رنج فراقشان چه کشیدی؟ آن قوم را که وقتی یادشان می کنم از غمشان اشک از دیده میبارم به خدا میسپارم، روزگار آنها را پراکنده ساخت

که روزگار میان گروهها تفرقه می‌آورد.

ما بین دو گروه مدت چهارده ماه جنگ بود، مردم بغداد سخت بزحمت بودند، مسجدها تعطیل شد و نماز را ترك کردند. بلیهٔ بغداد چنان سخت بود که از روزگار بنای منصور هر گز چنان سختی ندیده بودند. در ایام جنگ مستعین و معتز نیز مردم بغداد چنین جنگی داشتند که عیاران بجنگ آمدند و اسب از خویش گرفتند و امیرانی چون نینویه خالویه و غیره داشتند که هر کدامشان بر یکی از عیاران نشسته و بجنگ می‌رفتند و پنجاه هزار از برهنگان در جنگ شرکت کردند اما بغدادیان بدتر از جنگ مأمون و مخلوع ندیده‌اند. هم اکنون یعنی بسال سیصد و سی و دو مردم بغداد حوادثی را که بر آنها گذشته چون رفتن ابواسحاق المتقی بالله و حوادث ماقبل آن از قبیل بریدیان و ابن رائق و توزون ترك و خروج ناصرالدوله ابو محمد حسن بن ابی‌الهیجا عبدالله بن حمدان و برادرش سیف‌الدوله را از آنرو مهم می‌شمارند که از آن روزگار آن دورانی دراز گذشته و حوادث آن از یاد رفته و قصهٔ عیارانی که در آن روزگار بوده‌اند، کهن شده است.

کشاکش میان مأمونیان و برهنگان و دیگر یاران مخلوع سخت شد. امین را در قصرش که بناحیهٔ غربی بود محاصره کردند و یکی از روزها میان دو گروه جنگی بود که در آن میانه از دو سو مردم بسیار تلف شد. حسین خلیع در این باره گفته بود: «بیاری خدا فیروزی و حمله نه فرار از آن ماست و روزگار بد و تفرقه از دشمنان بیدین توست، جام مرگ را که بدمزه و تلخ است آنها بیاخورانیدند و ما نیز بآنها خورانیدیم ولی آخری از آنها خواهد بود. ای امین خدا، بخدا اعتماد داشته باش که نصرت و ثبات بتو عطا کند کار را بخدا سپار که خدای صدای صاحب قدرت، ترا حراست کند، جنگ چنین است گاهی بضرر ما و زمانی بتفیع ماست.»

جنگ بزرگ دیگری نیز در خیابان دارالرقیق رخ داد که در ضمن آن مردم بسیار تلف شد و در راهها و خیابانها بسیار کس کشته شد، این یکی طرفدار مأمون

و آن دیگری طرفدار مخلوع بود و همدیگر را میکشند و خانه‌ها را غارت میکردند و هر که از زن و مرد میتواند با چیزی از لوازم خود به اردو گاه طاهر بگریزد جان و مالش سالم میماند. شاعر در این باب گوید: «وقتی زندگی خوب را از دست بدادم چشمانم بر بغداد نگرست بجای مسرت غم و بجای فراخی تنگستی است، چشم حسود بما رسید و مردم بغداد به وسیله منجنیق تلف شدند جمعی قصری را با آتش سوزانیدند و یکی برای غریقی عزاداری میکرد. زنی فریاد می‌زد: ای یاران من. وزن دیگری صدا می‌زد ای برادر من. و چشم سیاه طنازی که پیکرش عطر- آگین بود دوست خود را میطلبید اما دوستی نبود که دوست و رفیق مفقود شده بود. گروهی از دنیا برون شده بودند و لوازشان در هر بازار بفروش میرفت. یکی غریب دور از خانه بود که بدون سر در رهگذر افتاده بود. در میان معرکه کشته شده بود و معلوم نبود از کدام گروه است. پسر پسر نمیرسد و دوست از دوست میگریخت هر يك از حوادث گذشته را فراموش کنم، دارالرقیق را بیاد خواهم داشت.»

یکی از سرداران خراسان از طاهر خواست که يك روز گار جنگ را به او واگذارد، طاهر نیز چنین کرد. سردار برون شد و بغدادیان را تحقیر میکرد، میگفت: «اینان که سلاح ندارند باشجاعان و دلیرانی که سلاح و لوازم دارند چه توانند کرد؟» و یکی از برهنگان وی را بدید و مدتی دراز سنگ به او زد تا تیرهای این سردار تمام شد و پنداشت که سنگهای برهنه نیز تمام شده است و بدو حمله برد، برهنه سنگی را که در توپره باقی مانده بود بطرف او پرتاب کرد که بچشمش خورد و سنگ دیگر بزد که نزدیک بود سردار را از اسب فرو اندازد و خود از سر او بیفتاد و او بسرعت عقب رفت و میگفت: «اینها آدم نیستند، شیطانند.»

ابو یعقوب خریمی در این باب گوید «بازارهای کرخ تعطیل است و عیار و عابر سرگردانند. جنگ از اراذل بازار، شیران بیشه ساخته که از دلیران میدان

برترند. «علی اعمی نیز گفته بود: «این جنگها مردانی پرورده که نه از قحطانند و نه از نزار. گروهی که در زره‌های پشمین چون شیران درنده بجنگ میروند و موقعی که دلیران از بیم مرگ فرار میکنند، آنها نمیدانند فرار چیست؟ یکی از آنها که برهنه است و لباس ندارد به دوهزار تن حمله میکند، وقتی جوان دلیر ضربت میزند گوید این از جوان عیار است.»

هر روز جنگی سخت بود و دو گروه پایداری میکردند، طرفداران مخلوع و سپاه او همه برهنگان بودند که خود برگ خرما و سپر بوریا داشتند، طاهرایان را در تنگنا گذاشت و بغداد را خیابان بخوابان شروع به تصرف کرد. در میان مردم این نواحی کسان بودند که در جنگ یاری او میکردند و نسبت بمناطق که در تصرف او نبود ویرانی بسیار میکرد، پس از آن مابین خودش و یاران مخلوع جای خانه و قصرها شروع به کندن خندق کرد، یاران طاهر بطرف قوت و اقبال بودند و یاران مخلوع رو به ضعف و ادبار داشتند، یاران طاهر ویران میکردند و یاران مخلوع از بعضی خانه‌ها چوب و لباس و لوازم دیگر غارت میکردند. یکی از محمدیان گفته بود: «هر روز رخنه‌ای داریم که بستن آن نتوانیم. آنها قلمرو خویش را میافزایند و ما میکاهیم. وقتی خانه‌ای را ویران کنند ما سقف آنرا میبریم و منتظر ویران شدن خانه دیگر میمانیم. باطل شکار را رم میدهند و اگر شکاری از نزدیک ببینند شکار میکنند، شرق و غرب دیار را بر ما تباه کرده‌اند و نمیدانیم بکجا رو کنیم. وقتی حاضر باشند آنچه ببینند میکوبند و اگر چیز بدی نبینند تخمین میزنند. قاریان ما جنگ آنها را مجاز شمرده‌اند و هر که کسی را کشته مجاز بوده است.»

وقتی طاهر دید که یاران مخلوع چنین بسختی افتاده‌اند راه آذوقه و لوازم را از بصره و واسط و راههای دیگر بر آنها بست. در قلمرو مأمومنیان نان بیست رطل بدرهی بود و در ناحیه محمدیان رطلی بدرهی بود. مردم به تنگنا افتادند و از

کشایش نوید شدند، گرسنگی سخت شد، هر که بناحیه متصرفی طاهر رفت خرسند بود و هر که بامخلوع بماند متأسف بود. طاهر و یارانش از چند نقطه پیشروی آغاز کردند و سوی باب کباش آمدند، جنگ سخت شد و سرها فروریخت و آتش و شمشیر بکار افتاد و هر دو گروه پایداری کردند. کشته از یاران طاهر بیشتر بود، از برهنگان نیز که توبره سنگ و آجر و خود برگ خرما و سپر حصیر و نیزه نین و پرچم کهنه و بوق نی و شاخ گاو داشتند، گروه بسیار تلف شد و این بروز یکشنبه بود. اعمی در این باب گوید: «واقعه روز یکشنبه افسانه روز گارانست. بسیار جسد دیدم که افتاده بود و بسیار تماشاگر که مرگش در کمین بود. و تیری بدو خورد و جگرش را شکافت و دیگری چون شیر ملتهب بود. یکی میگفت هزار کس را کشتند و دیگری میگفت بیشتر است و شمار ندارد. به زخم‌داری که زخمی داشت و نمرده بود گفتم: «بیچاره تو با محمد چه نسبت داری؟» گفت: «نه خویشی دارم و نه از شهر نزدیکم، بخاطر گمراهی یا هدایت یا بمنظور تقی که از او بمن رسد جنگ نکردم.»

وقتی کار محاصره بر محمد سخت شد یکی از سرداران خویش را که ذریح نام داشت بگفت تا اموال و ذخایر کسان را از مسلمان و غیر مسلمان مصادره کند، یک سردار دیگر را بنام هرش نیز با او همراه کرد. اینان بمردم هجوم میبردند و کسان را به احتمال و تخمین میگرفتند و بدین طریق اموال بسیار بدست آوردند. مردم بیپناه حج گریختند، ثروتمندان از ذریح و هرش فراری بودند شاعر اعمی در این باب گوید: «حج را بیپناه کردند اما قصد حج نداشتند بلکه میخواستند از هرش بگریزند. بسا کسان که صبح خوشدل بودند و شب برای ایشان محنت آورد.» که ضمن شعری دراز است.

وقتی بلیه عام شد بازرگانان کرخ همسخن شدند که به طاهر نامه نویسند که نمیتوانند سوی او بروند و اختیار جان و مال خویش را ندارند و همه بلیه از برهنگان

و فروشندگان است. یکی از آنها گفت: «اگر با طاهر مکاتبه کنید از صولت مخلوع ایمن نخواهید بود، بگذاریدشان که خدا آنها را خواهد کشت.» و یکی از آنها گفت: «مردم راه را بگذارید که بزودی به پنجه شیر گرفتار میشوند که پسرده جگر آنها را میدرد و سوی قبرشان میفرستد. خداوند بسبب عصیان و بدکاری همه آنها را هلاک خواهد کرد.»

یکروز یکصد هزار تن از برهنگان که نیزه نین و کلاه کاغذی داشتند بشوریدند و در بوقهای نی و شاخ گاو دمیدند و با دیگر محمدیان قیام کردند و از چند نقطه بر ضد مأمونیان هجوم بردند، طاهر نیز عده‌ای سردار و امیر از سمت‌های مختلف سوی آنها فرستاد، کار جنگ بالا گرفت و کشتار بسیار شد و تا نیمروز جنگ بتفع برهنگان و بضرر مأمونیان بود و این بروز دوشنبه بود. پس از آن مأمونیان بر ضد برهنگان طرفدار امین هیچانی سخت کردند و نزدیک ده هزار کس از آنها غریق و کشته و سوخته شد. شاعر اعمی در این باب گوید: «صبح دوشنبه را با کار امیر طاهر بن حسین آغاز کردیم، آنها جمع خویش را فراهم کردند و نیزه‌داران چیره‌دست بر ضد آنها بشوریدند. ای کشته که بر ساحل شط افتاده‌ای و اسبان از دو سو بر تو می‌روند، تو وزیری یا سرداری یا به اندازه ستارگان از آنها فاصله‌داری! ای بسا چشم‌دار که صبحگاه با دو چشم آمد که تماشا کند و بایک چشم بر گشت.»

کار محمد مخلوع سخت شد و هر چه را در خزایش بود محرمانه بفروخت و به مقرری یاران خود داد و دیگر چیزی نداشت که بآنها بدهد و تقاضای آنها بسیار شده بود. طاهر نیز که بدروازه انبار در بستانی فرود آمده بود، او را در تنگنا گذاشته بود. محمد گفت: «دلم می‌خواست خدا این دو گروه را بکشد که هر دو دشمنانند: دشمنان بامن و دشمنان برضمن. اینها مال مرا می‌خواهند و آنها جان مرا می‌خواهند.» و شعری بدین مضمون گفت: «ای گروه یاران من بروید و مرا بگذارید

که همه تان متلون و چندرو هستید. من بجز دروغ و آرزوهای پوچ چیزی نمی بینم، دیگر چیزی ندارم، از برادران من پرسید. ای وای بر من از آنکه در بستان فرود آمده است، مقصودش طاهر بن حسین بود.

وقتی کار بر او سخت شد و هرثمة بن اعین در سمت شرق و طاهر در سمت غرب فرود آمده بودند و محمد در داخل شهر ابو جعفر مانده بود، با حاضران مشورت کرد که جان خود را نجات دهند؛ هر کس نظری داد و چیزی گفت: یکی گفت: «با طاهر مکاتبه میکنی و قسم میخوری که کار خویش را بدو واگذار میکنی شاید با منظور تو موافقت کند.» محمد گفت: «مادرت عزایت بدارد حقا خطا کردم که از تو مشورت خواستم مگر نمی بینی که مردی است که بخیانت نمیگراید؟ اگر مأمون شخصاً بکوشش بر خاسته بود و برای خویش کار میکرد به اندازه یک دهم طاهر نمی رسید. من از نیت او خبر دار شده ام که طالب افتخار و شهرت و وفاداری است. چگونه توانم او را بمال جلب کنم و بخیانت وادارم؟ اگر او مطیع من میشد و بمن می پیوست و همه ترک و دیلم بدشمنی من برمیخواست، از دشمنی آنها با کی نداشتم و چنان بودم که ابوالاسود دؤلی در باره قوم ازد وقتی زیاد بن امیه را در حمایت خویش گرفتند، گفته بود: «وقتی دید که وزیر او را میجویند و پس از مدتی طولانی سوی او حرکت کرده اند، از مرگ بترسید و سوی ازد آمد. و رأی درست رأی ابن زیاد بود. بدو گفتند خوش آمدی و باهر که خواهی مقاومت و دشمنی کن و او دیگر از دشمنی مردم، اگرچه با نیروی قوم عاد بدو هجوم میبردند، باک نداشت، بخدا دلم میخواست با تقاضای من موافقت میکرد، خزاین خویش را بدو میدادم و ملک خویش را بدو تسلیم میکردم و راضی بودم زیر دست او زندگی کنم. گمان ندارم اگر هزار جان داشته باشم از دست او رهائی توانم یافت.» سندی گفت: «ای امیر مؤمنان راست میگوئی اگر تو پدرش حسین بن مصعب بودی زنده ات نمی گذاشت.»

محمد گفت: «چطور است از هر ثمه امان بخوام که مفر دیگری نیست.»
 آنگاه به هر ثمه نامه نوشت و بسوی او متمایل شد، هر ثمه وعده مساعد داد که جان او را حفظ کند، خبر به ظاهر رسید و نسبت به او سختگیر تر شد و خشمش بیفزود.
 هر ثمه با محمد قرار گذاشت که بایک کشتی به آبخور گاه نزدیک دروازه خراسان بیاید و او را با هر کس که همراه دارد به اردو گاه خویش برد. همین که محمد مصمم شد در آن شب یعنی به شب پنجشنبه پنجروز از محرم مانده سال صدونود و هشتم، بیرون شود رجالگان و جوانان یاران وی بیامدند و گفتند: «ای امیر مؤمنان تو کسی را نداری که با تو صمیمی باشد، ما هفت هزار مرد جنگاوریم و هفت هزار اسب نیز در طویله توهست، هر یک بر اسبی سوار میشویم و یکی از دروازه های شهر را میگشائیم و شبانه بیرون میشویم هیچکس جلو ما را نخواهد گرفت تا به جزیره و دیار ربیعیه برویم و خراج بگیریم و مرد فراهم کنیم و به شام و مصر رویم و مال و سپاه فراهم کنیم و دولت رفته باز گردد.» گفت: «بخدارای درست همین است.» و بدینکار مصمم شد و دل بر آن نهاد، طاهر در خانه امین جزو غلامان و خادمان خاص او کسان داشت که ساعت به ساعت بدو خبر میدادند، خبر به طاهر رسید و بترسید و دانست که رای درست همین است و به سلیمان بن ابی جعفر و ابن نهبک و سندی بن شاهک که از یاران امین بودند پیغام داد که اگر او را از اینکار باز ندارید املاک شما را ویران میکنم و دارائیتان را نابود میکنم و خودتان را میکشم. همان شب آنپیش امین آمدند و او را از این تصمیم بگردانیدند. هر ثمه با کشتی بدروازه خراسان آمد، امین اسبی را که زهیری نام داشت و پیشانی سفید و نشان دار و سیاه بود بخواست و بگفت تا دو پسرش موسی و عبدالله را بیاوردند و آنها را در آغوش کشید و ببوئید و بگریست و گفت: «خدا نگهدار شما باشد که نمیدانم دیگر شما را خواهم دید یا نه؟» وی لباس سفید و روپوش سیاه داشت، شمع جلوه او میبردند تا بدروازه خراسان و آبخور گاه رسید. کشتی آماده بود، امین فرود آمد و وارد کشتی شد.

هرثمه پیشانی او را بوسید، طاهر از برون آمدن امین خبر یافته بود و عده‌ای از مردان چوبزن و ناویان را در زورقها روی شط فرستاده بود. کشتی براه افتاد از یاران هرثمه کسی همراه او نبود. یاران طاهر برهنه‌وشنا کنان زیر کشتی رفتند و آنرا وارونه کردند هرثمه که اندیشه‌ای جز نجات جان خویش نداشت به زورقی چنگ زد و در آن جا گرفت و به ارود گاه خویش در سمت شرق رفت. محمدلباسهای خویش را بدید و شنا کنان به سراة نزدیک ارود گاه قرین دیرانی، غلام طاهر رسید و یکی از مهران که بوی مشک و عطر از او شنید. او را بگرفت و پیش قرین برد. قرین درباره کشتن او از طاهر اجازه خواست. وقتی اورا سوی طاهر می بردند در راه اجازه رسید و او را همانجا کشتند. او فریاد می زد: «انا لله وانا اليه راجعون، من پسر عم پیغمبر صلی الله علیه وسلم و برادر مأمون هستم.» و ضربتهای شمشیر روی او فرود می آمد تا ببحر کت شد و سرش را بیریدند. و این به شب یکشنبه پنج روز از محرم مانده سال صد و نود و هشتم بود.

احمد بن سلام که هنگام وارونه شدن کشتی با امین بود نقل میکند: «شنا کردم تا یکی از یاران طاهر او را گرفت و میخواست بکشد، ولی احمد او را تطمیع کرد که صبح همان شب ده هزار درم به او خواهد داد. گوید مرا در اطاق تاریکی بردند، در اینحال بودم که يك مرد برهنه را که فقط شلوار و عمامه داشت و روی خود را با عمامه پوشانیده بود و پاره کهنه‌ای بدوش داشت، به همان اطاق آوردند و بکسانی که در خانه بودند درباره مراقبت ما سفارش کردند. وقتی آرام گرفت حایل از چهره پس زد دیدم محمد است؛ بگریستم و انا لله گفتم. او بمن مینگریست، گفت: «تو کیستی؟» گفتم: «آقای من، من وابسته تو هستم؟» گفت: «از کدام وابستگانی؟» گفتم: «احمد بن سلام.» گفت: «ترا بعنوان دیگر میشناسم، در رقه پیش من میآمدی؟» گفتم: «بله.» گفت: «احمد؟» گفتم: «بله آقای من.» گفت: «نزدیک بیا و مرا بخودت بچسبان که خیلی وحشت دارم.» گوید: «او را بخودم چسبانیدم قلبش بسختی

طپش داشت، بعد بمن گفت: «میدانی برادرم مأمون زنده است» گفتم: «پس این جنگ برای چیست؟» گفت: «خدایشان زشت بدارد بمن گفتند مرده است» گفتم: «خدا وزیران ترا زشت بدارد که ترا به این روز انداختند» گفت: «احمد حالا موقع ملامت نیست، در بارهٔ وزیرانم بد مگو، آنها گناهی ندارند من اول کسی نیستم که مقصودی داشته و بدان نرسیده است.» گفتم: «لباس مرا بپوش و این کهنه را بینداز.» گفت: «ای احمد، کسی که مثل من باشد اینهم برای او زیادی است.» پس از آن گفت: «ای احمد، تردید ندارم که مرا پیش برادرم خواهند برد، فکر میکنی برادرم مرا بکشد؟» گفتم: «هرگز! بلکه بسبب خویشاوندی با تو مهربانی خواهد کرد.» گفت: «دریغ! ملک عقیم است و رحم ندارد.» گفتم: «امان هر ثمه امان برادر تست.» گوید: «من کلمهٔ استغفار و نام خدا را به او تلقین کردم. در این اثنا در اطاق گشوده شد و مردی مسلح بدرون آمد و محمد را نگریست که میخواست او را بشناسد، همین که او را شناخت برون رفت و در را بست. وی محمد طاهری بود و من بدانستم که محمد کشته خواهد شد. من نماز وتر را نکرده بودم و ترسیدم پیش از گزاردن نماز وتر کشته شوم؛ بنماز برخاستم، بمن گفت: «ای احمد از من دور شو و نمازت را نزدیک من بخوان که خیلی وحشت دارم.» من نیز بدو نزدیک شدم و طولی نکشید که صدای پای اسبان بلند شد و در خانه را زدند. در گشوده شد و گروهی از عجمان باشمشیرهای برهنه درون آمدند. وقتی محمد آنها را بدید برخواست و ایستاد و گفت: «انا لله وانا الیه راجعون، بخدا که جانم در راه خدا برفت آیا چاره‌ای نیست؟ آیا فریاد رسی نیست؟» شمشیر داران پیامدند تا بدر اطاق رسیدند و هر یک بدیگری میگفت: «پیش برو.» و همدیگر را بجلو میراندند. محمد بالشی را بدست گرفته بود و میگفت: «من پسر عم پیمبر خدایم. من پسر هارون الرشیدم من برادر مأمونم. شما را بخدا مرا نکشید.» یکی از آنها که غلام طاهر بود بدرون آمد و باشمشیر ضربتی بزد که بجلو سرش خورد، محمد بالشی را که بدست داشت